

قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا اربعین



عاشورا

خورشید، به اکراه چشم گشود و نگاهش را به زمین دوخت.
سپاه ظلم و ستم، کبر و غرور، جهل و تعصب و طغیانگری، صف کشیده بود، تا نور را به مسلخ کشاند.
همه آمده بودند. زخم خوردگان بدر و اُحد. از هر قبیله و عشیره، واماندگان جمل و صفین و نهروان.
آمده بودند تا به ارتکاب جنایتی هولناک که تاریخ بشر برای همیشه نخواهد دید، فردا روز به باز خواست یکدیگر برنمایند.
نامه‌های دعوت را در هیئت شمشیر برکشیدند و بر گرد سر چرخاندند،
پرچم‌های گناه اولین و آخرین را بنام اسلام و به مرام ابوسفیان برافراشتند و در انتظار ماندند.
قافله سالار، یکه و تنها، آرام آرام به میدان آمد.
گفت: بندگان خدا، از خدا بترسید و به هوای نفس تعجیل نکنید و سخن مرا بشنوید.
فریب دنیا را نخورید، اگر بنا بود همه‌ی دنیا در اختیار یک نفر باشد و یا یک نفر برای همیشه در دنیا بماند،
پیامبران بر این بقا سزاوارتر بودند.
شمر فریاد کرد: سخنی بگو که ما بفهمیم.
گفت: نسب مرا مرور کنید ببینید من کیستم... من فرزند پیامبر شما نیستم؟!
شمر گفت: اصل و نسبَت را خوب می‌شناسیم.
سپس اسب تاخت و سپاه را تهییج کرد.
گفت: به سخنانش گوش ندهید، در ضلالت سخن می‌گوید.
و سوی قافله سالار برگشت.
گفت: ما از کلامت هیچ نمی‌فهمیم.
قافله سالار گفت: شکم‌هاتان را از حرام انباشته‌اید و حیات‌تان را به هدایای نا مشروع آلوده‌اید،
خداوند قلب‌هاتان را مهر کرده که از فهم سخن حق محروم‌اید.
چه خوب پروردگاری است پروردگار ما،
و چه بد بندگان هستید شما که پس از اقرار بر ایمان به خدا و پیامبرش اجماع کرده‌اید برای کشتن فرزندان پیامبرتان.
همانا شیطان بر شما چیره گشته و خدا را از یادتان بُرده ...
بسیار گفت و آنان را موعظه کرد.
اما این هزاران نفر، گرانی بودند که نشیندند و کورانی که ندیدند، و جاهلانی که از فهم حقیقت عاجز ماندند.

شمر گفت: یا بیعت با یزید را بپذیر یا آماده جنگ باش.

و او گفت: **هَيْهَاتَ مِنَّا الذَّلَّةُ!**

کشتن من برایتان آسان نخواهد بود.

من، حسین، زاده‌ی فاطمه دختر پیامبران، فرزند علی مرتضی، حُجّت را بر شما تمام کردم،

راه عذر را بر شما بستم و با یاران وفادارم آماده‌ی جهادم.

پیروزی ما بر شما، بر ما نمی‌افزاید که همیشه پیروز بوده‌ایم، و ترس و شکست از شئون ما نیست،

پس ما را شکست خورده نمی‌نامند ...

بارالها، باران آسمان را از اینان باز دار و غلام ثقفی را بر آنان مسلط فرما!

پس از زمان اندکی، جنگ در میدان در گرفت.

کربلا تا بی‌نهایت افق گسترده بود و آسمان خود را به زمین رسانده بود تا از نزدیک ببیند،

که خلیفه‌الله چگونه دیوار قطور طغیان را فرو می‌ریزد و ریشه‌ی شجره‌ی ملعونه را از بیخ و بُن، بر می‌کند،

و راه امامت را تا فرزند خود مهدی موعود می‌گشاید.

و خورشید، ناظر بود و مظلومیت آل‌الله را می‌سرود.

هر شمشیری که فرا رفت و فرود آمد، شهیدی بر خاک فرو غلتید، و قافله سالار او را بدرقه کرد.

یاران، همه یک به یک رفتند.

قافله سالار، نگاه چرخاند.

زمین شخم خورده بود از سُم اسبان. نیزه‌های فرو مانده بر زمین. و لکه‌های کوچک و بزرگ خون، خودنمایی می‌کرد.

خورشید پنهان در گرد و غبار، کم فروغ، اما داغ، تابید و باد، پرچم سبز در اهتزاز را بازی داد.

آرام آرام، گرد و غبار فرو نشست،

خیمه‌ای نیم سوخته نمایان شد، پرنده پرواز کرد و بر ریسمان آن نشست و درد آلود خواند.

یاران، همه خفته بودند بر زمین.

اسبان شیهه کشیدند و اشتران نعره سر دادند.

و شمر دست خون آلوداش را زدود.

شمر فریاد کرد: تنها مانده‌ای حسین.

قافله سالار بار دیگر نگاه چرخاند.

گهی رفت و گهی ماند.

حرکت کرد، و سپس ایستاد.

گفت: کجایید ای دلیران با صفایم، ای رزمجویان پا در رکاب، مگر دلخوش نبودید تا شما را بخوانم؟

کجایی حبیبم؟ کجایی زُهریر؟ بُریر؟ مسلم بن عوسجه، عابس، ...

حال که صدایتان می‌کنم چرا پاسخ نمی‌گویید؟!

سکوت بود و سکوت بود و تنهایی.

حسین تنها مانده بود.

حرکت کرد.

زینب پریشان دوید و او را در بر گرفت.
 گفت: کجا عزیر مادرم؟ کجا ای باقیمانده گذشتگان و ای پناهگاه بازماندگان؟
 گفت: این مردم را به یاد خدا فراخواندم، خدا را بیاد نیاوردند. موعظه کردم، پند نگرفتند.
 اکنون جز ریختن خونم سودایی ندارند.
 با خواهر وداع کرد و به خیمه‌ای وارد شد.
 علی بن حسین برخاست.
 محمد بن علی دوید، قافله سالار او را به بغل گرفت.
 به نوازش، دست بر سر کودک کشید و او را بوسه از پس بوسه زد.
 خیمه بخود بالید که سه امام در دل او گرد آمده‌اند.
 حسین . سیدالسادین . باقرالعلوم!
 قافله سالار، دست علی بن حسین را گرفت، و انگشتری در دست او نشانند.
 گفت: پسر! هنگامی سفر است. میراث انبیاء و لوح مادرمان فاطمه را به شما می‌سپارم، و امامت را!
 علی جان، شیعیان مرا سلام رسان و بگو، پدرم را کشتند، یکه و تنها و تشنه!
 و سپس از خیمه خارج شد.
 ذوالفقار علی به کمر محکم کرد.
 عنان اسب را پیچید.
 عنان راهوار خسته را پیچید و میدان دید.
 بر بلندای تل ایستاد و نگاه چرخاند.
 آسمان غرید و بادی تند در گرفت.
 مرد تنها از جنس نور این سوی میدان بود،
 و آن سوی دگر، سپاه شب و ظلمت و تاریکی.
 سپاه به هیاهو دوباره جان گرفت، با شمشیرهای آخته و نیزه‌های سر برافراشته،
 صف به صف خون طلبیدند تا امام گُشی را زنده بدارند!
 قافله سالار گفت: ای پیروان ابوسفیان! اگر دین ندارید، لااقل آزاده باشید.
 و سپس پنجه در رکاب محکم کرد.
 گفت: من، حسین بن علی قسم یاد کرده‌ام، هرگز سر فرود نیاورم در برابر ظلم و ستم.
 اسب، پُرغرور سر بلند کرد و بخود بالید.
 خواست نهیب بر اسب زند.
 آسمان ندا سرداد: یا حسین! خدایت سلامت می‌رساند.
 خدا از تو پذیرفت.
 برگرد!
 و او گفت: حسین بر عهد خود باقی است.
 مادر مهربان او را سوی خود خواند.

به طنین صدای مادر، به تمامی از عشق لبریز شد.

مادر مهربان گفت: **يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ، رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً.** (۱)

قافله سالار نفس تازه کرد.

ندا سر داد: **اللَّهُمَّ أَهْلَ الْكِبْرِيَاءِ وَالْعَظَمَةِ، وَأَهْلَ الْجُودِ وَالْجَبْرُوتِ ... بِسْمِ اللَّهِ وَبِاللَّهِ وَعَلَىٰ مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ.**

نهییبی بر اسب زد و سوی میدان شد.

آسمان روی پوشاند و تاریک شد، و زمین، نه به رنگ خون، که به تمامی خون شد.

خون در جوش و خروش و در تلاطم بود، که به تمامی درخشید و نور شد، نور فوران کرد.

اوج گرفت و شراره‌های آن زبانه کشید، زمین و زمان را در نور دید،

گذشته و حال و آینده‌ی تاریخ را به هم آمیخت.

شراره‌ی نور، خود را بر دیوارهای بلند، جهل و طغیان و ظلم و ستم و بیدادگری گوید،

آن را فرو ریخت و طاغوت و طاغوتیان را مقهور خود کرد.

قافله سالار با خود گفت: آنچه از لوح مادرم فاطمه بر عهده داشتم به اتمام رساندم،

و امروز با ریختن خونم، عهدم را در این دنیا سامان بخشیدم.

خدایا! اجازه می‌دهی؟!!

زمین لرزید. آسمان خونین شد و سپس خون گریست.

طوفانی سهمگین در گرفت و از دل هر سنگ خون به خروش آمد و شیعی اسبان و ناله‌ی اشتران برخاست.

سپاه بنی امیه و نوادگان ابوسفیان بر خود لرزید.

و او، آرام خفته بود بر زمین.

هاتف ندا سر داد: بخدا سوگند، امام، فرزند امام، برادر امام و پدر امامان، حسین بن علی کشته شد.

ملائک به فغان آمدند و نالیدند.

گفتند: خدایا! حسین فرزند پیامبرت را کشتند.

هاتف دوباره گفت: ذات اقدس حق به عزت و جلالش سوگند یاد کرد،

که به قائم آل محمد، انتقام نارالله را بگیرد.

ملائک، فوج فوج از آسمان فرود آمدند و او را در بر گرفتند و گرد او به طواف چرخیدند.

هاتف ادامه داد: ای ملائک! به امر پروردگار عالمیان تا زمان خروج حسین در گریه و مویه نزد او بمانید.

هنگامی که حسین بن علی رجعت کرد، آنگاه یاری‌ش کنید.

نور به مسلخ رفت و کربلا برای همیشه نور افشان شد، و از این سرزمین، معبری گشوده شد به جنس نور،

تا عمق زمان‌های دور، به آن امید، که منتقم خون حسین، خواهد آمد.

و سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ. (۲)

مجتبی فرآورده